

کرانمایه فرزند در پیش روی  
 همان شاه را خواندند آفرین  
 ز چرخ فلک بر سر تاب و سرود  
 چرا پیش تو کاوه خام گوی  
 همی محض را به بیان تو  
 سرو دل پر از کینه کرد و رفت  
 ندیدیم ما کار ازین رشت تر  
 کی نامور با سخاورد زود  
 به پیران کشور چنین گفت شاه  
 که چون کاوه آمد ز در که پدید  
 میان من و او در ایوان درشت  
 همیدون چو او زود بسر برد و دست  
 ندانم چه شاید شدن زین پس  
 چو کاوه برون شد ز درگاه شاه  
 همی بر خروشید و فریاد خواند  
 از آن چرم کا بهنگران پشت پای  
 همان کاوه آن بر سر لب کرد  
 نمودشان بمیران نیزه بست  
 کسی که هوای فریدون کند

از ایوان برو شد خرامان بجوی  
 که امی نامور شهر یار زمین  
 نیار و گذشتن بر روز نبرد  
 بسان بالان بود سرخ روی  
 بدرد بهیچد ز فرمان تو  
 تو گوئی که عهد فریدون گرفت  
 مانند نیم خیره بدین کار و  
 که از من شکفتی بیاید شنود  
 که ترسم شود روز روشن سیا  
 دو گوش من آوامی اورا شنید  
 یکی آهین کوه گفتی برست  
 شکفتی مراد دل آشکت  
 که راز پهری دانستکس  
 بر او انجمن گشت بازار گاه  
 جهان را سراسر سوی داد خواند  
 پوشند هنگام زخم درامی  
 بهانکه ز بازار برخواست کرد  
 که امی نامه اران بزدان دست  
 سراز بند خنک کسیر کند

یکایک نبرد فریدون شویم  
 بسوئید کاین همت را هرین است  
 بدان بی بهانا سزاوار پوست  
 همی رفت پیش اندران مرد گرد  
 ندانست خود آفریدون کجاست  
 بیاید بر گاه سالار نو  
 چو آن پوست برینزه بردیدی  
 بیاراست آنرا بدیبا می روم  
 بزد بر سر خویش چون گرد ماه  
 فرد هشت از زده سرخ و سفید  
 و زمان پس بر آنکس که بگرفت گاه  
 بران بی بها چرم آهنگران  
 ز دیبای پر مایه و پریشان  
 که اندر شب تیره خورشید بود  
 بگشت اندرین نیز چند می جهان  
 فریدون چو گیتی بران گونه دید  
 سوی مادر آمد مکر بر میان  
 که من رفتنی ام سوی کازار  
 ز گیتی جهان آفرین برتر است

بدان سایه قرا و لغنموم  
 جهان آفرین را ببل دشمن است  
 پدید آمد آواسی دشمن زود  
 سپاهی بر او انجمن شدند خورند  
 سر آمد کشید و همی رفت راست  
 بدیدندش از دور بر خوست  
 بیکی یکی خستند افکنند پی  
 زگو هر بر و سپیکر و زرش بوم  
 یکی فال منسوخ پی افکنند شاه  
 همی خواندش کاویانی درفش  
 بسایه بسر بر نهاده می کلاه  
 بر آونختی نو بنو گوهر سران  
 برانگونه گشت خستند کاویان  
 جهان را از دول پر امید بود  
 همی بود فی داشت اندر نهان  
 جهان پیش ضحاک وار و زده  
 بسر بر نهاده کلاه کیان  
 ترا خبر نیایش بسا دایح کار  
 بدوزن بهر کار دشوار است

فروریخت آب از مژه مادرش  
 بیزوان سبی گفت ز بهار من  
 بگردان ز جانس نهیب جان  
 فریدون سبکساز رفتن گرفت  
 بر آورد بودش دو فرخ همال  
 یچی بود زیشان کیا نوش نام  
 فریدون برایشان سخن برکشاد  
 که گردون نگرود مگر بزهی  
 بیارید داننده آه سنگرن  
 چو گشت لب هر دو برسانند  
 هر آنکس کزان پشه مذامجوی  
 جهانجوی پرگار گرفت زود  
 نکاری زگارید بر خاک پیش  
 بدان دست برود آه سنگرن  
 پیش جهانجوی بروند گرز  
 پسند آمدش کار یولادگر  
 بسی کردشان سینه فرخ پید  
 که گراژدها را کنم زیر خاک  
 جهان راهمه سوی داد آورم  
 همی خواند با خون دل داورش  
 سپردم ترا می جهاندار من  
 سپرد از کیستی ز با بخرد این  
 سخن را ز هر کس نهفتن گرفت  
 از آن هر دو آزاده بهتر سال  
 دگر نام پر مایه شاد کام  
 که خرم ز شیدای دلیران و شاه  
 با ما باز گردد کلاه سببه  
 یچی گرز سازید ما را گران  
 بازار آه سنگرن بختند  
 بسوی فریدون نهادند رو  
 وزان گرز پیکر ایشان نمود  
 همیدون بسان سرگاو پیش  
 چو شد ساخت کار گرز زران  
 فروزان بگرد از خورشید بزر  
 بخشیدشان جامه بسم در  
 بسی دادشان بهتر برانوی  
 بشویم شمارا سراز گرد پاک  
 چو از نام دادار یا داورم

## رفتن فریدون بکنک ختیاک

فریدون بخورشید بر بر و سر  
 برو ز رفت شادان بخرد اور و  
 سپاه انجمن شد بدر گاه او  
 به پیلان گردنکش دکا ویش  
 کیا نوش پر مایه بردست شاد  
 همی رفت منزل لبشزل چو  
 رسیدند بر تازیان نوند  
 در آمد در انجای نیکان فرود  
 چو شب تیره تر گشت از انجای کا  
 فروشته از مشک تا پای سو  
 سروشی بد آید آید به ابرشت  
 نسوی هنر آید زبان پری  
 که آید بار آید اند کلب  
 فریدون بدانت و آتین آید  
 شد از شادمانی رخس از خون  
 خویشها بیار است خواب گش  
 چو شد توشه خوردن شب آید  
 چو آن آیزدی رفتن کار اوی

کمرنگ بستش به کین پدر  
 به نیک اختر و فال کیستی فرو  
 با بر اندر آمد سرو گاه او  
 سپه راهی توشه بردند پیش  
 چو کبتر برادر و رانیک چو  
 سری پرز کسینه دلی پرز او  
 بجائی که یزدان پرستان  
 فرستاد نزدیک ایشان در  
 خرامان بیاید یکی نیک چو  
 بگردار حوز شتیش بروی  
 که تا باز گوید به خوب و شب  
 نهانیش بیاموخت افسونگری  
 گشاده با فسون کند ما پدید  
 نه اهریتی و نه کار بدی است  
 که تن را جوان بود و دولت جوان  
 یکی پاک خوان از در مهرش  
 گران شد سرش ای خوابش  
 بیدند آن بخت بیدار او

برادر بیک هر دو برخواستند  
 یکی کوه بود از برش برز کوه  
 پائین که شاه خفته بنواز  
 بجه بر شدندان دو بیدار که  
 زخارا بختند سنجی گران  
 چو ایشان از آنکوه کنند  
 از آن کوه غلطان فرو کاشتنند  
 فرمان یزدان سر خفته مرد  
 با سنون همان سنگ بر جای  
 فریدون که بست و اندر کشید  
 براند و بدنش کاوش سپا  
 بر افراشته کاویانی درفش  
 باروند رود اندر آورد روی  
 اگر پهلوانی ندانی زبان  
 سوم منزل آن شاه از آمد  
 چو آمد بنزد یک ار وند رود  
 که گشتی و ز ورق هم اندر شتاب  
 مرا با سپاهم بدانسورسان  
 نیاورد گشتی گجه بان رود

تبه کردنش را بسیار استند  
 برادرش هر دو نهان از گروه  
 منده یزدان از شب دیر با  
 وز ایشان بند هیچ کس را خبر  
 ندیدند مر کار برد را کران  
 بدان تا بگوید سرش بیدار  
 مر آن خفته را کشته بند استند  
 خروشیدن سنگ بیدار کرد  
 به بست و نه غلطید کیدر پیش  
 نگر و آن سخن را بر ایشان بدید  
 دلش پرز کینه ز سخاک شاد  
 همایون همان خسروانی درفش  
 چنان چون بود مرد و هم جو  
 ستازی تو او را در جله خوان  
 لب در جله شهر عبدا کرد  
 فرستاد زری رود بان درو  
 گذارد یکسر بر این روی  
 ازینها کسی را بدینو همان  
 نیا بد بخت فریدون فرود

چنین داد پاسخ که شاه جهان  
 که گشتی کسی را ده تا تخت  
 فریدون پوشید شد جسمنا  
 به تندی میان کیانی به بست  
 سزای گرم شد کسیند و جنگ  
 بستند یارانش یکسر که  
 بران باد پایان با آفرین  
 سر سرشان اندر آمد خواب  
 آب اندرون تن بر آورده پاک  
 بخج رسیده سر جنگجوی  
 چو بر بسو افی زبان راندند  
 ساز می کنون خانه پاک خون  
 چو از دشت نزدیک شهر آمدند  
 ز یک میل کرد آفریدون نگاه  
 که ایوانش برتر از کیوان نمود  
 فروزنده چون مشتری بر پر  
 بدانت کان خانه آرد است  
 بیارانش گفت آنکه از تیره خاک  
 بر رسم همسی زانکه باد جهان

چنین گفت با من سخن در نهان  
 چو از وی بپرسم نیایی دست  
 از ان ژرف دریا نیایدش با  
 بران باره شیردل بر نشست  
 آب اندر افکند کلزاک را  
 پیامی بدریا نهادند بر  
 آب اندرون غسوه کردند  
 ز نادیدن چاره پایان در آب  
 چنان چون کند خورشید تیره جا  
 به بیت المقدس نهادند روی  
 همی کنک در خویش خوانند  
 بر آورد ایوان ضحاک دان  
 ازین شهر جوینده بهر آمدند  
 یکی کاخ دید اندران شهر شاه  
 تو گفستی ستاره بخواد بر بود  
 همه جای شادی و آرام و مهر  
 که جای بزرگی و جای جهانت  
 بر آر چنین جا بلند از منجاک  
 یکی راز دارد مکرده نهان

همان به که مارا درین جاتی تنگ  
 بگفت و بگریز گران دست برد  
 تو گفندی یچی آشتی درست  
 گریان گرز به بدامت از پیشین  
 کس از زور با مان بید بر نماند  
 ز اسپ اندر آمد بگایخ بزرگ  
 عظمی که خنجاک سازیده بود  
 فریدون ز بالابنیر آورد  
 یچی گرز و کاوس بر سرش  
 وزان جادوان کا در ایوان  
 سرانسان بگریز گران کرد پست  
 نهاد از بر تخت خنجاک پای  
 برون آورد از شستان او  
 بفرمود شستن سرانسان نخست  
 ره داور پاک بنمودشان  
 که پرورده بت پرستان  
 پس آن خواهران جهاندارجم  
 گشت بند بر آفریدون سخن  
 چه اختر بدین از نوری بگفت

شتابیدن آید بجای دزنگ  
 عنان باره تیرکت رسد  
 که میس نجیبان ایوان پرست  
 تو گفندی همی بر فرود زمین  
 فریدون جهان آفرین زخواست  
 جهان اسپرده جوان شرگ  
 سرش باسمان بر فرازیده بود  
 که آن جز بنام حسد او بود  
 زدی هر که آمد همی در برش  
 همان نامور تره دیوان بید  
 نیست از برگاه جادو پرست  
 کلاه کنی جست و بگرفت جای  
 بنان سیه چشم خورشید رو  
 روانشان پس از تیر گشت  
 از آلودگیها بپالودشان  
 سر اسیمه برسان ستان بدید  
 ز زر کس کل سرخ رادادیم  
 که نوباش تا هست گیتی کهن  
 چه باری ز شاخ کداین خست

که ایرون بیالین شیر آمدی  
 چه مایه جهان گشت بر ما بید  
 چه مایه کشیدیم ریخ و بلا  
 ندیدیم کس کا پخین زهره داشت  
 کس اندیشه گاه او آمدی  
 چنین داد ما ریخ فریدون که نخت  
 منم پورا آن نیکخت آستین  
 بگفتش ز براری دمن کینه جو  
 همان گاو پر مایه کم دایه بود  
 ز خون جهان بیزمان چار پا  
 که بستند ام لا حرم جنگ جو  
 سرش را بدین گرزه گاو چهر  
 سخما چو شنید از و از نواز  
 بدو گفت شاه آفریدون تو  
 کجا بوش سخماک بردستت  
 ز تخم کیان ماد و پوشیده پان  
 همی نغضن و خواست بخت مار  
 ز فریدون چنین پایخ آورد با  
 بر موی از دهار از خاک

ستمکار مرد و لیسر آمدی  
 ز کردار این جادووی کم خورد  
 ازین اهرمن کیش و دوش لثروا  
 بدینجا یک از سسز بهره داشت  
 و گریش آرزو جادو او آمدی  
 نماز کس جادو از نخت  
 که بگفت سخماک ز ایران زمین  
 نهادم بر تخت سخماک روی  
 ز پیکرتش همچو پیرایه بود  
 چه آمد بر آن مرد ناک رای  
 از ایران کین اندر آورده رو  
 بخویم نه بخشایش آرم نه مهر  
 گشاده شدش بر دل ناک پراز  
 که دران کن تنبل جادوئی  
 گشاده جهان از کمر بستت  
 شده رام با از زیم هلاکت  
 چگونه توان بردن ای شهر  
 که گر سپرخ دادم چه از فر  
 بشویم جهان راز ناپاک پاک



باید شمار اکنون گفت رهت  
 بر او خوبرویان گشادند راز  
 بگفتند که سوی هند وستان  
 بر دسر بگنایان هنرا  
 کجا گفته بودش بچی پیشین  
 فریدون بگردد سر تخت تو  
 دلش زان زده فال پرس است  
 همی خون دام و دد و مرد و پان  
 مگر کوسه رو تن بشوید خون  
 همان نیز از آن مار با بردو گفت  
 ازین کشور آید بدیگر شود  
 پیام کنوان گاه باز آیدش  
 گشاد آن نگار جگر خسته را  
 چو کشور ز خجاک بودی تپی  
 که او داشتی گنج و تخت و ساری

که آن بی بها اثر دهاش کجاست  
 مگر اثر دهار اسه آبی بجا  
 بشد تا کند بند جاد و سنا  
 هر اسان شده است از پیر و کار  
 که پر دخته ماند تو این زمین  
 همیدون فرود پر مرد بخت تو  
 همان زندگانی بر او ناخوش است  
 بریزد کند و ریچی آبرزن  
 شود فال اختر شناسان بگون  
 برنج در از ست و مانده تنگفت  
 زرنج و و مار سیه نغمود  
 که جانی نباشد فسر از آیدش  
 نهاده بدو گمش گرزن فرآ  
 یکی مایه در بدسان روی  
 شگفتی بدسوز کی کند خدای

گرینختن کند رو فرستاره خجاک از عیش  
 فریدون و خنجر برودن بختجاک

در اکندر و خواندندی بنام  
 بکاخ اندر آمد دو ان کند  
 بکندی ز روی پیشین سید او کام  
 وز ایوان یکی مایه خور و پید

نشسته آرام در پیشگاه  
ای بیکدست سرو سهی شهر باز  
همه شهر یکسر پر از لشکرش  
نه آسیم گشت و نه پرسید از  
بر او آفرین کرد کای شهریار  
خجسته نشست تو با فرعی  
جهان بهفت کشور ترا بنده با  
فرید و نش فرمود تا ز پیش  
نفرمود شاه دلاور بدوی  
بید آرد را مشکران با بخت  
کسی کو بر آتش سزای من است  
بیار را بخت کن بر تخت من  
سخنها چو بشنید از و کند رو  
می روشن آورد و را مشکران  
فریدون چو می خورد و آتش گزید  
چو شد با مدادان روان کند  
نشست از بر باره راهجوی  
بیامد چو پیش سپید رسید  
بدو گشت کامی شاه گزینشان

چو سرو بلند از برش کرد ماه  
بدست و گریه سرو او فرو  
گر بستگان خف زده برورش  
نیایش کنان رفت و برورش تاز  
همیشه نبری تا بود روزگار  
که هستی سزاوار شاه شاهی  
سرت برتر از بر بارنده باد  
بخت آشکارا همه را پیش  
که روالت تخت شاهی بوی  
به پیامی جام و بیارامی خوان  
بیزم اندرون دلگشای من است  
چنان چون بود در خور بخت من  
بگرد آنچه گفتش چه سازد نو  
هم اندر خورش با کهر بهترین  
بشی کرد حشمتی چنان چون سنج  
برون آمد پیش سالار نو  
سوی شاه ضحاک نهاد رو  
مرا و را بخت آنچه دید و شنید  
زیر گشتن بکارت آمد نشان

سه مرد سزاوار با لشکر  
 از آن سه یکی بهتر از همه میان  
 بسالت کمتر فروزیش پیش  
 نمی گرز و اردو چو بگلجنت کوه  
 با سپ اندر آمد با یوان شاه  
 پیامد تخت کئی بر نشست  
 هر آنکس که یو و اندر ایوان تو  
 سراز باره یکسر فرورختشان  
 بدو گفت ضحاک شاید بدین  
 چنین داد پاسخ و را پیشکار  
 بهمانت آید تو زو کن حشده  
 برو می نشیند در آرام تو  
 باین خویشی آورد و ناسپاس  
 بدو گفت ضحاک چنین منال  
 چنین داد پاسخ بدو کندرو  
 گر این نامور هست همان تو  
 که با خواهران جمعا دارم  
 بیکدست گیر در رخ شهر باز  
 شب تیرگون خود بسوزینند

فوله آمدند از دگر کوشک  
 به بالا می نشستند و بچهر کیان  
 از آن بهتران او هند پایی پیش  
 همی تا بد اندر سیال گزوه  
 دو پر مایه با او همیدون بر راه  
 همه بند و نیشنگ تو کردست  
 ز مروان مرو و ز دیوان تو  
 همه مغربان خون برآ میخشان  
 که مهان بود شاد و بایدین  
 که مهان ابا گرزده گام  
 گذشت او ز مهان بگذار سر  
 زماج و کمر بسترو نام تو  
 چنین گرتو مهان شناسی  
 که مهان گستاخ بهتر تقال  
 که آری شنیدم تو پاسخ شنو  
 چه کارستش اندر شهبان تو  
 نشیند زنده را می بریش و کم  
 بدیکر عقیق لب از نواز  
 بریر سراز شکسته بالین کنند

چو مشک اندو کیسوی دو ماه نو  
 بر آشفست ختخاک برسان گریک  
 بدشام زشت و با وایمی سخت  
 بدو گفت هرگز تو در خان من  
 چنین داد پاسخ ورا پیشکار  
 کز انیس نیسانی تو از نخت پیر  
 چونی پره باشی ز گاه هبه  
 ز گاه بزرگی چو موسی از خمیر  
 ترا دشمن آمد بکا هت نشست  
 همه بند و نیزنگ از رنگ برد  
 چو بر نسازی بسمی کار خویش  
 جهاد از ختخاک از این نکلومی  
 یفرود تا بر پنا دند زین  
 بران راه پویان بار یکمین

جنگ ختخاک با فریدون و بند کردن

فریدون ختخاک را یکبوه و ماوند

بیام و مان با سپاهی همان  
 ز پیراه مر کاخ را بام و در  
 سپاه فریدون چو که نشدند  
 ز اسپان جنگی فرور نختند  
 همه نتره دیوان جنگ آوردن  
 گرفت و بکین اندر آورد سر  
 همه سوی آن راه بسته شد  
 بدان جامی تنگی بر او نختند

که بودند مسخواره دلخواه تو  
 شنید این سخن آرزو کرد مرگ  
 شکستی بشورید باشور نخت  
 از انیس نباشی نجیبان من  
 که ایدون گانم من ای شپهر  
 بمن چون دهی که خدائی و شهر  
 مرا کار ساز زندگی چون دهی  
 برون آمدی هستر اچاره  
 یکی گرزه کا و پیکر بدست  
 دلارام بگرفت و کا هت سپرد  
 که هرگز نیاید چنین کار پیش  
 بهوش آمد و تیر نهاده روی  
 بران راه پویان بار یکمین

همه در هوای فسریدون بند  
 همه در هوای فسریدون بند  
 ز دیوار خشت و از بام سنگ  
 ببارید چون ژاله زابریاه  
 بشتر اندرون هر که پرمایند  
 سوی لشکر آفریدون شدند  
 ز آواز کردان بتوفید کوه  
 بسر بر زابریه گرد بست  
 خروشی بر آمد ز تشکده  
 همه پیرو بر ناس فرمان بریم  
 نخواهیم بر گاه ضحاک را  
 سپاهی و شهری بگردار کوه  
 از آن شهر روشن کی تر کرد  
 پس از رشک ضحاک شد چاره  
 آهین سراسر پوشید تن  
 بر آمد یکایک بکاخ بلند  
 بدید آن سیه ز کس شهر باز  
 دور خساره روز و دورش چو  
 بدانت کان کار بست از روی

کسی کس ز جنت آوردی بهر  
 که از جور ضحاک پر خون بند  
 بجوی اندرون تیغ و نیزه  
 کسی را نبند بر زمین جایگاه  
 چو پیران که در جنت دانایند  
 ز نیزه گت ضحاک بسیرون شدند  
 زمین شد ز غل ممتوران  
 به نیزه دل سنگ خار اجنت  
 که بر تخت اگر شاه باشد و ده  
 یکایک ز فرمان او نگذیریم  
 مر آن از دها دوش با پاک را  
 سراسر جنگت اندران همکره  
 بر آمد که خورشید شد لا جورد  
 ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی  
 بدان تا نداند کس از این  
 بدست اندرون شستنی کند  
 پراز جادوی با فسریدون  
 کشاده بنفرین ضحاک لب  
 راهی نیاید ز دست بدی

بمقر اندرش آتش شکست بجا  
 نه از تخت یادونه جان با رختند  
 چنگ اندرون آنگون دست  
 پیمان تیر خنجر کشید از نیام  
 تر بالا چو بی بر زمین بر نهاد  
 بدان گرزه گاو سر دست برد  
 بنام سر و شش خجسته دمان  
 همسردون شکسته به بندش چو  
 بکوه اندرون به بود بندای  
 فریدون چو بشنید ما سود  
 به بندی به بختش دو دست میان  
 نیست از بر تخت زرین او  
 نفرمود کردن بدر بر خروش  
 بیاید که باشد با ساز جنگ  
 سپاهی نباید که با پیشه در  
 چو این کار او چوید او کارین  
 به بنده اند راست آنکه ما پاک بود  
 شما دیر مانید و خرم بود  
 وزان پس همه نامداران شهر

پهلوان گنبد اندر افکند خوست  
 فرود آمد در کاخ بام بلند  
 چون پیر پیران گنبد  
 نه بکشاد رازونه بر گفت نام  
 بیام فریدون بگیرد ایر باد  
 بزور سرش ترک او کرد خورد  
 مرن گفت کورا نیامه زمان  
 بر تادو کوه آیدت پیش تنگ  
 نیاید برش خویش پیوند او  
 گندی بیاراست از حرم شیر  
 گنگشاید آن بند پیل شان  
 بنفکند ما خوب آئین اومی  
 که هر کس که دارید بیدار هوش  
 نه زمین باره جوید کسی نام و  
 بیکر وی جویند هر دو نر  
 پر آشوب کرد و مهر از زمین  
 جهان راز کرد ایر او باک بود  
 برامش سوی درش خورشید  
 کسی را که بود از زر و گنج به سر  
 بر شد

برفتند بارامش و خواسته  
 فریدون فرزانه بنواختان  
 همه پندشان داد و کرد آفرین  
 همنی گفت کاینجا یگانه من است  
 که یزدان پکت از میان گروه  
 بدان تا جهان از بر آرد  
 چون خشایش آورد نیکی پیش  
 منم که خدای جهان بر سر  
 و گزته من ایدر همی بود می  
 همان پس او خاک داد و بود  
 همه شهر دیده بدرگاه بر  
 که تا از دهارا برون آورید  
 در دم برون رفت لشکر شهر  
 بیرون خفاک را بسته خوار  
 همی راندز اینگونه تا شیرخوان  
 بسا روز کارا که برکوه و دشت  
 بدان گونه خفاک را بسته تخت  
 همی راند او را بکوه اندون  
 بیاید هانکه خجسته سرش

همه دل بفرمانش آراسته  
 ز راه خرد پایگه ساختان  
 همی یاد کرد از جهان آفرین  
 بنعال اختر بختان روشن است  
 بر این بخت مار از ابر سرز کوه  
 به قرین آمد شمارا رها  
 به نیکی سپردن بیاید زش  
 نشاید شستن بیکجای بر  
 بسی باشا روز پیو دمی  
 ز درگاه برخواست او ای کوس  
 خروشان بدان روز کوه بر  
 به بندگندی چنان چون نبرد  
 وزان شهر با یافته هیچ پسر  
 به پشت هیونی بر افکنده زار  
 جهان را چو این شنو و پیر خوان  
 گذشته است و بسیار خواهد گشت  
 سوی شیرخوان بر د بیدار بخت  
 همی خواست کار و سرش چو  
 بخوبی یکی را ز گفتش چو ش

که این بسته را تا دماوند کوه  
 میریز کسی را که نکزیر دست  
 پیاور و ضحاک را چون نوند  
 چون پندهی بران بند نفرو و نیز  
 از و نام ضحاک چون خاک شد  
 گسته شد از خویش و پیوند  
 بکوه اندرون بگامی تنگش گیرد  
 بیاورد مسارهای گران  
 فرو بست دستش بر آنکوه نیاز  
 بماند او بدینگونه آویخته  
 بیات جهان را بید نشیرم  
 نباشد کسی نیکت و پایدار  
 همان گنج و دینار و کاخ بلند  
 سخن ماند از تو همی یادگار  
 فریدون فرخ فرشته نبود  
 بداد و دیش یافت آن بکوئی  
 فریدون ز کاری که کرد ایردی  
 بچی بیشتر شد ضحاک بود  
 و دیگر که کین پدر با تو هست

بیر تهنین تازیان بسگروه  
 بهنگام سختی بسرگیردت  
 بکوه دماوند کردش بند  
 نبود از بد بخت مانده چیز  
 جهان از بداد همه پاک شد  
 بمانده بکوه اندرون بند او  
 نکه کرد غاری نبش ناپید  
 بجائی که نفرش نبود اندران  
 بدان تا ماند بختی دراز  
 وز و خون دل بر زمین ریخته  
 بگوشش همه دست نیکی برم  
 همان به که نیکی بود یادگار  
 نخواهد بدن مر ترا سود مند  
 سخن را چنین خوار مایه مدأ  
 ز مشک و ز عیش بر سرش نود  
 تو داد و دیش کن فریدون بوی  
 تخت این جهان را بش ازیدی  
 که بیدادگر بود و ناپاک بود  
 جهان ویره بزوشش کن در است



سہ دیگر کہ گیتی زما بخردان  
 بیالود و بستاند ز دست بدان  
 جہا ناچہ بہ مہسہ و بد گوہری  
 کہ خود پرورانی و خود بشکری  
 نکھ کن کجا آنسری دیون کرد  
 کہ از پیر مفلک شای ہی برو  
 ببدر جہان پنج صد سال شا  
 بآخر شد و ماند از و جایگاہ  
 برفت و جہان و نیکر را سپرد  
 بخر حسرت از دہر جزیری نبرد  
 چینییم کیسری کہ و رہ ہمہ  
 تو خواہی شبان باشی و خط ہی رہ

ما و شاہی فریدون با ہفت صد سال بود تخت  
 نشستن فریدون و اکاہی بافتن در شہنشاہ حوالا

فریدون پوشد بر جہان کاسکا  
 ندانست جز خویشتن شہریا  
 برسم کیان تاج و تخت ہی  
 بیاراست با کاخ شایستہ  
 بروید مجتہ بر مہسرو ما  
 بسر بر بہاد آن کیانی کلاہ  
 زمانہ فی اندوہ گشت از بی  
 گرفتند ہر کس رو ایزدی  
 دل از داور پہا پروختند  
 بائین کی جشن نوشتند  
 گشتند فرزانگان شاد کام  
 گرفتند ہر یک زیاتوت جا  
 می روشن و چہرہ ماہ نو  
 جہان پر ز داد و سہ ماہ نو  
 بفرود تا آتش افروختند  
 ہمہ عنبر و زعفران نوشتند  
 پرستیدن بہرکان دین او  
 تن آسانی و خوردن این است  
 کنون یادگار است از ماہ نو  
 بکوش و برنج ایچ منامی چہر  
 و را بد جہان سالیان پنج صدہ  
 کہ نغذہ گیر و زمینیا و بد

جهان چون بر او نمازهای سپر  
 نماز خمین و آن جهان بر کسی  
 فرانک نه آگاه بدترین جهان  
 ز قحاک شد تخت شاهای تپی  
 پس آگاهی آمد ز فرج پسر  
 نیایش گمان شد سر و تن  
 نهاد آن سرش پست بر خاک  
 همی آفرین خواند بر کردگار  
 از این پس هر آنکس که بودش نیاید  
 نهانش نوا کرد و پاکش نکند  
 یکی بنقته زمین گویند خشید چیز  
 و کر بنقته مر بزم را کرد ساز  
 بیاز است چون بوستان خواجه  
 از این پس همه گنج آراسته  
 دید گنهارا کشادن گرفت  
 گشادن در گنج را گاه دید  
 همان جامه و گوهر بسیار  
 همان جوشن و خود و زوین و  
 همه خواسته بر شتر بار کرد

تویر از پیوسته و انده محور  
 در او شادمانی نه پیشی بسی  
 که فرزند او شاه شد و جهان  
 سر آمد بر او روزگار همه  
 بنا در که فرزند شد تا جور  
 پیش جهان را در آمد تخت  
 همی خواند تفسیرین نصیحا کن  
 بران شادمان کردش روزگار  
 همیشه روز بد خویش را  
 همان راز او داشت این  
 چنان شد که در ویس شادخت  
 جهانی که بودند گردن سر  
 همان راهم کرد و جهان خوش  
 فراز آورد از نمان خواسته  
 نهاد همه رای و اول گرفت  
 درم خوار شد چون پسر شاه  
 همان اسپ تازی بزرین فضا  
 کلاه و کمر همه نبودش  
 دل پاکت سیبی جهاندار کرد

فرستاد نزدیک فرزند چیز  
 چو آن خواسته دید شاهین  
 بزرگان لشکر چو پیشاقتند  
 که امی شاه سپهر وزیرد آن  
 چنین روز روزت فرزند تخت  
 ترا باد و نسروزی از آسمان  
 وز انیس جهان دیدگان پیش شاه  
 همه زرد و گوهر بر آید تختند  
 همان بهتران تو همه کشورش  
 زیزدان می خوانند آفرین  
 همه دیشد برداشت آسمان  
 که جاوید باد و اچسین روزگار  
 وز انیس فریدون بگرد جهان  
 زائل گذر سوی تشریح کرد  
 کجا کرد جهان کوس خوانی  
 هر آنچه ز کز راه بیدادید  
 به نیکی نسبت او در دست  
 بیار است گیتی بیان بهشت  
 ز سالش چو یک پنجه اندر کشید  
 زبانی بر او آفرین داشت  
 پذیرفت و بر نام کرد آفرین  
 بر شهریار جهان تاختند  
 ستایش مرا و روز و بیت پاس  
 بدادیشکان را نکون باد تخت  
 مبادی بخیر او نیکوگان  
 ز هر گوشه بزرگرفتند راه  
 به تخت سپید فرورد تختند  
 بدان فرهی صف زده برداش  
 بر آن تخت و تاج و کلاه و کین  
 گشاده بر و بر زینکی زبان  
 برومند باد اچسین شهریار  
 بگردید و دید استکار و بهان  
 نیست اندران نامی بر کرد  
 جز این نیز نامش ندانی هیچ  
 هر آن بوم و برکان نه آباد  
 چنان کز ره هو شماران سز  
 بجای کیا سر و گلبن گشت  
 سه فرزندش آمد گرامی پدید

بخت جهاندار پیوسته پسر  
ببالا چو کسب و بربخ چون بخت  
از آن سه دو پاکیزه از شهرت  
پدر نورنا کرده از نام  
از آفیس بدیشان نکه کرد پشاه

سه خسرو نژاد از درو تا ج نزد  
بهر چینه مانده شهر پار  
یکی کز ستر از جو چهار نواز  
همی پیش پیلان نهادید گام  
که گشتند زیبای تخت و کلاه

فرستادن فریدون جندل را بجزاسگاری  
و حتران شاه یمن برای پسران خود

فریدون از آن نامداران پیش  
بجان نام او جندل را کسب  
بدو گفت بر کرد و کرد جهان  
بجوبی سرای سه فرزند من  
پدر نام نا کرده از نازشان  
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر  
چو بشید جندل خسر و من  
که بیدار دل بود و پاکیزه  
ز پیش سپید برون شهبراه  
یکایک از ایران سر آمد کشید  
بهر کشوری که جهان بهتری  
نهفته بستی همی رازشان

یکی را کرانمایر بر خواند پیش  
بهر کار و لوز بر شاه بر  
سه و خست گزین از نژاد جهان  
چنان چون بشایند پوین  
بدان تا بخوانند با و از شان  
پر چهره و پاک و خسر و کهر  
یکی را می پاکیزه افکند بن  
زبان چرب و شایسته کار نگر  
ابا چند تن مرورائیک خواه  
پرو بهید هر گونه گفت و شنید  
پس رده درون دشتی ختری  
شید می سستی نام و آوازشان

ز دهنان پر مایه کس اندید  
خردمند دور و روشن دل با کون تن  
نشان یافت جندل مراد در  
بیامد خرامان بنزدیک سرو  
زمین را بسوسید و پوشش نمود  
که جاوید بادا سرافرازش  
بجندل چنین گفت شاه مین  
چه پیغام داری چه فرماندهی  
بد و گفت جندل که خرم نبری  
از ایران یکی که ترم چون سمن  
ورود فریدون فستخ دم  
ترا آفرین ز آفریدون کرد  
مرا گفت شاه مین را بجوی  
همیشه تن آزاد بادت زرنج  
بدان امی سرمایه تازان  
که شیرین تر از جان و فرزند خو  
پسندیده ترکس ز فرزند نیست  
بشده دیده اندر جهان گرس است  
گرامی تر از دیده انرا شناس

۷۱  
که پیوسته آفریدون سزید  
بیامد بر سر و شاه مین  
تسه و ختر جان چون فریدون  
بشادی پوشش گل آیدند  
بران که تری آفرین بر فرود  
همیشه فروزنده تاج و گاه  
که بی آفریت مبادا دین  
فرستاده یا گرامی می  
همیشه ز تو دور دست به  
پیام آوریده شاه مین  
سخن هر چه پرسی تو پاسخ دم  
بزرگ آنکسی کوندارش خود  
که بر گاه تا شک بودی بو  
پراکنده رنج و بیاکنده گنج  
کز اختر بومی جاودان بی زبان  
هانا که پسندی نباشد بنیر  
چو پیوند فرزند پیوند نیست  
تسه فرزند ما راسته دیده پس است  
که دیده بدنش دارد سیا

چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز  
 که پیوند کس در نیار استم  
 خرد یا قه مرد و نسکی گال  
 چو خرم ببردم بود روزگار  
 مرا پادشاهی آباد هست  
 سه پور گرانمایه دارم چو ماه  
 ز هر کام و هر خواسته بی نیاز  
 مرا این سه گرانمایه را در نهفت  
 ز کار آکبهان آگهی یافتم  
 کجا از پس پرده پوشیده است  
 مران هر سه را نوزاد کرده نام  
 که ما نیز نام سه فسخ نژاد  
 کنون این گرامی سه گونه گهر  
 سه پوشیده رخ را دیده ایم چو  
 فریدون پیام بدینگونه داد  
 پایش چو شهید شاه مین  
 بدل گفت اگر پیشن بالین من  
 مرار روز روشن شود تیره شب  
 گشاده برایشان بود از من

کجا داستان زور پیوند لغز  
 مگر کس به از خویشتن خوام  
 همی دوستی را بجوید مثال  
 نه نیکو بودنی پس شهریار  
 همان گنج و مردان و نیروی دست  
 شر او را در میسم و تخت و کلاه  
 بهر آرزو دست ایشان در آ  
 بیاید همی شاهزاده ز خفت  
 بدین آگهی تیز بشافتم  
 سه پاکیزه داری توانی نامجوی  
 چو بشنیدم این شد دلم شاد کام  
 چو اندر خوراید بخردیم یاد  
 بر آیت باید اما یک ذکر  
 نژاد در نژاد کار زنی گفتگوی  
 تو پاسخ گذار آنچه آید تباد  
 بشر مرد چون ز آب گنده سمن  
 نه بنید سه ماه این جهان بین کن  
 نباید گشادن بیاسخ و لب  
 بهرنیک و بد بوده انبار من

شبانی بیاسخ نباید کنون  
 بیاید در بار دادن به بست  
 فرستاده را جایگاهی گزید  
 فراوان کس از دشت نیزه  
 نهفته برون آورد از نهفت  
 که ما از گیتی زیور و خوش  
 فریدون فرستاده زری میام  
 همی کرد خوانم چشم جدا  
 فرستاده گوید چنین گفت شاه  
 که اینده هر تنه به پیوند من  
 اگر گویم آرمی و دل زان تری  
 و گرا زو و سپارم بدوی  
 و گرسریه چشم ز گفتار وی  
 کسی کو بود شهید یازمین  
 شنید این سخن مردم را بجوی  
 از ایند سخن بزر چنان استیاد  
 جهان از موده دلاور سران  
 که ما همگنان این به سیم را  
 اگر شد فریدون چنین شهریار

مرا چند راز است باره منون  
 بانبوه اندیشگان در نشست  
 پس آنکه بکار آمدرون بگریه  
 بر خویش خواند آن نبرده سران  
 همه راز پایش ایشان بخت  
 سه شمع است روشن بیدار  
 بخت کرده چشم کی خوب دام  
 یکی رای عوا هم ز دوان شاه  
 که ما راسه شایسته با تاج گاه  
 به روی پوشیده فرزند  
 دروغ ایح نه اندر خور و ماهی  
 شود دل پر آتش بر آراب و  
 هر اسان شود دل ز آزار وی  
 نه باریست با او سگال کین  
 که فتاک راز و چاید بروی  
 سلسله برین بر بیاید گشاد  
 گشادند یکیک بیاسخ زبان  
 که هر یار از آنو بکنیم ز جایی  
 نه مانند گاینیم به گوشوار

سخن گفتن و ریختن آئین با ست  
 به خنجر زمین را میستان کنیم  
 سه فرزند اگر بر تو هست از چمنند  
 و گر چاره کرد خواهی بسی  
 از و آرزوهای پر مایه جوی  
 چو بشنید از کار داناان سخن  
 عثمان و شان با ختن زمین است  
 به تیره هواریستان کنیم  
 سه پسر به گشت اولت را به بند  
 تبری ازین پادشاهی همی  
 که کردار آن را بنه پیسنند روی  
 نه سردید آن را بگیتی نه بن

### پاسخ شاه من فرستاده فریدون

فرستاده شاه را پیش خواند  
 که من شهریار ترا به بستم  
 بجویش که گرچه تو هستی بلند  
 پسر خود گرامی بود شاه را  
 سخن هر چه گفتی پذیرم همی  
 اگر پادشاه دید خواهد ز من  
 مرا خوار تر چون سه فرزند خویش  
 پس از شاهرا این چنین تکلم  
 بفرمان شاه این سه فرزند من  
 کجاستن به بیستم سه شاه ترا  
 بیایند شدان بنزدیک من  
 شود شاهان دل بیدار نشانی  
 فراوان سخنها بگری براند  
 بهر چه او بفرمود فرمان برم  
 سه فرزند تو بر تو هست از چمنند  
 بوشه که زیبا بود باه را  
 ز فرزند انداره کی سرم همی  
 و گردشت گردان و تختین  
 نه بنیم همسگام بایت پیش  
 نشاید زدن خبر بفرمانش کام  
 برون آنکه آید رو در بندگان  
 فرورنده تاج و گاه تورا  
 شود روشن این جان تاریک  
 به بنیم روانهای بیدارشان



چو بینم که دلشان پراز دوا دست  
 پس آنکه سه روشن جهان بدینش  
 گر آید بیدار ایشان نیاز  
 سرانیده خندل چو پانچ شنید  
 پراز آفرین لب ز ایوان اوی  
 بیاید چو زو فریدون رسید  
 سه فرزند را خواند شاه جهان  
 از آن رفتن خندل و رامی خوش  
 چنین گفت کاین شهر یارین  
 چو ناسفته گوهر سه دخترش بود  
 سرو می آریاید چو ایشان عمر و  
 ز بهر شاه هر سه را خواستم  
 کنوتان بر او بیاید شدن  
 سرانیده باشید و بسیار بوش  
 بخوبی سخنهاش پاسخ دهید  
 از ایراکه پرورده پادشا  
 تنگگوی و روشن دل و پاکدین  
 زبان راستی را بیار استه  
 شما هر چه گویم زمین بشنوید

بز هزار شان دست گیرم دست  
 بدیشان سپارم باین کین  
 فرستم بسکشان بر شاه باز  
 بسوسید تختش خیابان چون  
 سوی شهر مارجهان کرد و  
 بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید  
 نهفته برون آورد از نجان  
 سخنها همه پاک بنهادش  
 سرانجهن سه و سیاه فکن  
 بنودش سپرد دختر افسرین  
 مگر پیش هر سه دهد خاک بوس  
 سخنها می بایسته آرستم  
 ز بهر پیش و کم رای فرخ زون  
 بختار او بر خفا ده دو گوش  
 چو پرسد سخن رای فرخ نهید  
 نباید که باشد مگر پارسا  
 بکاری که پیش آیدش چنین  
 خود داشته عقل پیراسته  
 اگر کار بندید خرم شوید